

عنوان داستان: نامه ای از آینده

(از سال ۲۰۴۰ به دختری که هرگز خاموش نماند!)

درین شب سیه فام، درین تنگنای خاموشی»

«کسی باید بماند که فانوس را نگه دارد

و اصف باختری

مزار شریف – سال ۲۰۴۰

سلام به تو، دختر بیست و دو ساله ای که هنوز هم گاهگاهی شبها با صدای آهسته گریه می‌کند،

تو که وقتی تمام دروازه‌ها بسته می‌شدند، ایستادی و گفتی: «من هنوز می‌توانم یاد بگیرم.»

من تو هستم، اما از آینده‌ای که باورش شاید برایت سخت باشد.

در این نامه می‌خواهم برایت از راهی بگویم که با پاهای لرزان، اما با اراده‌ای استوار پیمودی.

سقوط مزار شریف را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. آن روز مثل سایه‌ای سنگین بر دل همه ما افتاد. شهر خاموش شد، مثل کسی که نفسش بند آمده باشد. کوچه‌هایی که روزی با خنده و صدای دختران پر می‌شد، به ناگاه خالی ماند.

در خانه، همه مضطرب بودند. صدای قدم‌زدن مردان مسلح در کوچه، نعره‌ی بیم‌انگیز طالبان، و دروازه‌هایی که یکی‌یکی بسته می‌شدند، برایم مثل کابوسی بود که بیدار نمی‌شد.

دلم می‌خواست فرار کنم؛ نه از خانه، بل از حس ناتوانی، از ترسی که در چشمان مادرم می‌دیدم، و از سکوتی که نفس را می‌برید. تا دیروز مکتب می‌رفتم، آرزو داشتم، و فردایم روشن بود. حالا اما نمی‌دانستم فردا چه کسی اجازه دارد از خانه بیرون شود، یا اصلاً اجازه دارد آرزو کند؟

وقتی شنیدم که جمهوریت سقوط کرد، باورم نمی‌شد. احساس کردم چیزی در وجودم شکست. حس کردم با همه‌ی امیدهایی که ساخته بودم، تنها مانده‌ام. تلخ‌تر از آن، نگاه دخترانی بود که مثل من، به آینده نگاه می‌کردند اما ناگهان، دروازه‌ی فردا به روی‌شان بسته شد.

اما در دل آن ترس و شکست، شعله‌ای کوچک هنوز روشن مانده بود. می‌دانستم باید زنده بمانم، باید بجنگم، حتی اگر فقط با قلم و سکوت.

سال ۲۰۲۱ بود. پنج ماه از ختم مکتب گذشته بود. روزهایی که تازه از دیوارهای بلند لیسه بیرون شده بودی و به فکر ساختن آینده‌ای روشن بودی. مکتب برایت نه فقط جای آموزش، بل پناهگاهی بود از دنیای بیرونی. روزهایی که با هم‌صنف‌هایت می‌خندیدی، زیر درختان محوطه مکتب قدم می‌زدی و با دفترچه‌های خط‌خطی به خانه برمی‌گشتی، فکر نمی‌کردی چنین زود همه چیز تغییر کند.

وقتی جمهوریت سقوط کرد، هنوز دروازه‌های مکتب بسته نشده بودند. کورس‌های آموزشی کار می‌کردند، پوهنتون‌ها نفس می‌کشیدند. اما فضا تغییر کرده بود. دیگر در راه رفتن به کورس، احساس آزادی نمی‌کردی. نگاه‌های سنگین، کلمات نیمه تمام، دیوارهای خاموش...

با آن‌هم، ادامه دادی. چون می‌دانستی اگر متوقف شوی، دوباره برخاستن دشوارتر می‌شود. در صنف درسی، تمرکز کردن سخت بود. گاهی خبرهای سیاسی از میان صحبت‌های معلم می‌گذشت، گاهی چهره‌های آشنا ناپدید می‌شدند. اما تو ماندی. تو آماده شدی. امتحان کانکور دادی، و موفق شدی – رشته‌ی اداره و پالیسی عامه در پوهنتون بلخ.

شب قبولیات را به یاد داری؟ چقدر خوشحال بودی، چقدر خواب دیدی که کیف نو بخری، کتاب بخوانی، و از دروازه پوهنتون عبور کنی. اما آن رؤیا، کوتاه‌تر از آن بود که فکر می‌کردی. پیش از آن‌که سال تعلیمی آغاز شود، حکم آمد: دختران نمی‌توانند به پوهنتون بروند.

به خانه برگشتی. با ناامیدی، با دلی شکسته، با سکوت. روزهایی آمدند که ساعت‌ها فقط به دیوار خیره می‌شدی. دوستانت یکی‌یکی پیام می‌دادند: «حالا چه کنیم؟» و هیچ‌کس پاسخی نداشت. نه برای خود، نه برای دیگران.

اما تو از درون خاموش نشدی. همان روزها بود که دیدی پوهنتون امریکایی افغانستان دوباره برنامه‌هایش را برای آموزش آنلاین فعال ساخته است. با تردید ثبت نام کردی، اما وقتی خبر قبولیات در رشته‌ی کامپیوتر ساینس و آمدن بورسیه رسید، بار دیگر شوقی در دلت شعله زد. گفتی: شاید هنوز هم بشود.

و شد. سپتامبر ۲۰۲۲، آغاز رسمی صنف‌ها بود. کلاس‌ها آنلاین، اما واقعی. استادانی از گوشه‌وکنار دنیا. هم‌صنفانی که گاهی در کابل بودند، گاهی در بدخشان، گاهی در ولایت دیگر، گاهی در تبعید. اما همه با یک درد مشترک: ما می‌خواهیم یاد بگیریم.

اتاق ساده بود. یک میز کوچک، یک موبایل، گاهی برق و گاهی نه. اینترنت مثل نفس در سینه‌ات حبس می‌شد: گاهی روان، گاهی بریده‌بریده. اما ادامه دادی. حتی وقتی که صدای انفجار از دور به گوشت می‌رسید، یا وقتی شایعاتی می‌رسید که ممکن است فردا تمام شبکه‌های مخابراتی قطع شوند.

یک روز در میان ترس، یک جمله نوشتی:
«حتی اگر صدایم را خاموش کنند، افکارم را نمی‌توانند خاموش سازند.»

تو با همین افکار، با همین باور، ادامه دادی. پروژه‌ها، مقالات، ارائه‌ها، حتی شب‌هایی که با شمع درس خواندی. هیچ‌کس نفهمید که تو برای هر ساعت اینترنت چقدر جنگیدی. هیچ‌کس ندید که چطور با دلی پُر، اما صورتی آرام، وارد صنف‌های آنلاین می‌شدی.

در آن روزهای تلخ و تار، گریه کردی—آرام و بی‌صدا. اما هیچ‌گاه تسلیم نشدی. به‌جای توقف، قدمی تازه برداشتی.

به کارگاه خیاطی رفتی، سوزن به دست گرفتی، و یاد گرفتی چگونه با دستانت نان فراهم کنی، وقتی از نعمت آموزش محروم شده بودی. ولی آن عطش یادگیری، مثل آتشی پنهان، هنوز در دلت شعله ور بود. در سپتامبر ۲۰۲۲، درست زمانی که هزاران دختر از صنف رانده شده بودند، تو در گوشه‌ی اتاقت، با یک موبایل ساده و اینترنتی که هر لحظه تهدید به قطع شدن داشت، به صنف آنلاین می‌پیوستی. گاهی برق نبود، گاهی از بیرون صدای انفجار می‌آمد، گاهی هم صفحه‌ی درسی‌ات در میانه‌ی درس یخ می‌زد. با آن‌هم، دوام آوردی. آرام، اما مقاوم.

روزها در کارگاه کار می‌کردی، شب‌ها زیر نور لرزان، کتاب می‌خواندی، تمرین می‌نوشتی. و به خودت قول دادی:

«اگر همه راه‌ها بسته شود، من یکی را خواهم ساخت.»

در برابر فقر ایستادی، در دل سکوت آموختی، و در دنیایی که می‌خواست تو را فراموش کند، صدای تازه‌ای ساختی.

در آن روزها، وقتی درهای پوهنتون‌های داخل بسته شد، من به صنف‌های آنلاین پوهنتون امریکایی افغانستان پناه بردم. از سپتامبر ۲۰۲۲ تا امروز، نزدیک به سه سال است که با اینترنت ناپایدار، برق قطع‌شونده، و دل پر از اضطراب، درس خوانده‌ام.

هر روز چالش بود. گاهی شبکه نمی‌آمد، گاهی صدای استاد قطع می‌شد، گاهی لپ‌تاپ خاموش می‌شد، اما هیچ‌کدام سبب نشدند که از مسیرم برگردم. با امید، با شوق، و با باور به آینده‌ای که خودم باید می‌ساختم، دوام دادم.

دختران زیادی را می‌شناسم که مثل من بودند. اما بسیاری‌شان دیگر دست از تلاش کشیدند. نه به‌خاطر ضعف، بل به‌خاطر فشارهای سنگینی که هر روز بر دوش‌شان بود—محرومیت، ترس، مسئولیت‌های خانه، و گاهی نبود هیچ روزه‌ای برای نفس کشیدن.

اما من خواستم صدای آن‌هایی باشم که خاموش شدند.

من در خانه‌ای زندگی می‌کردم که روزی چند بار برق قطع می‌شد. اینترنت با کارت‌های موبایل تأمین می‌شد. هر ساعت، تهدیدی بود برای قطع شبکه. و حالا، حتی همان هم در خطر است. می‌گویند شاید همه چیز خاموش شود—شبکه، تماس، و شاید حتی صدای ما.

فکرش دلم را خالی می‌کند. اما من آموخته‌ام که تاریکی همیشه ماندگار نیست. فانوس اگر بسوزد، فردا کسی شمعی روشن خواهد کرد. من و امثال من، همان شمع‌های خاموش‌ناشدنی‌ایم.

حالا، پس از سه سال تحصیل مداوم، تازه یک ماه می‌شود که در کنار درس، کار در یک کارگاه خیاطی را آغاز کرده‌ام. اول فکر می‌کردم تنها راهی‌ست برای کمک به اقتصاد خانه یا پر کردن وقت‌های خالی، اما خیلی زود فهمیدم که خیاطی هم یک نوع بیان است؛ زبانی بی‌صدا، اما پر از معنا.

وقتی برای اولین بار سوزن در دستم گرفتم، لرزش دست‌هایم را پنهان کردم. اما با گذشت روزها، نخ و پارچه برایم تبدیل شدند به ابزار خلق، مثل قلم و کاغذ. حالا هر طرحی که بر پارچه می‌زنم، انعکاسی‌ست از دلم—گاهی پر از رنگ، گاهی ساده و بی‌صدا، اما همیشه صادق.

در کارگاه، زن‌ها و دخترانی را می‌بینم که هرکدام قصه‌ای دارند، خاموش ولی زنده. ما با هم می‌دوزیم، حرف می‌زنیم، گاهی هم سکوت می‌کنیم، اما آنچه بین ما جریان دارد، پیوندی‌ست از درد مشترک و امید مشترک.

خیاطی برایم فقط یک مهارت نیست. این روزها، دوختن یعنی دوام آوردن؛ یعنی خلق کردن وقتی از همه چیز محروم شده‌ای؛ یعنی ایستادن با سکوت، در برابر جهانی که می‌خواهد تو را حذف کند.

صبح‌ها با لپ‌تایم در صنف آنلاین حاضر می‌شوم، و شب‌ها با دست‌انام لباسی خلق می‌کنم. حالا فهمیده‌ام که یادگیری، فقط در چارچوب کتاب و صنف خلاصه نمی‌شود؛ گاهی در میان نخ و پارچه، هم می‌شود آموخت چگونه زن بود، چگونه ایستاد، و چگونه خاموش نماند.

امروز، تو نه فقط فارغ‌التحصیل یک دانشگاهی، بلکه نشانه‌ای از نسلی هستی که تاریکی را با روشنی ذهن و قلم پاسخ داد.

امروز، از سال ۲۰۴۰، وقتی به آن روزها نگاه می‌کنم، فقط یک کلمه در ذهنم زنده می‌شود: «ایستادگی». دختر جان،

از آن دختر ۲۲ ساله تا زن ۳۸ ساله‌ای که امروز هستی، راه آسانی نبود. اما تو ساختی. آهسته، با زخم‌ها، اما استوار. تو فقط برای خودت درس نخواندی. تو به صدها دختر دیگر الهام دادی که هنوز هم می‌توان آموخت، هنوز هم می‌توان نوشت، حتی در دل تاریکی.

امروز تو یک نویسنده‌ای. یک سخنران. یک استاد. شاید در کشور خود نباشی، اما ریشه‌هایت در شهر مزار شریف است، در کوچه‌هایی که روزی از آن می‌گذشتی، در آن اتاق کوچک که کلاس آنلاین را با دلهره آغاز می‌کردی که مبادا اینترنت قطع نشود.

یادت باشد، روزی از همین شهر، دختری برخاست
باور داشت:

اگر هیچ‌کس نماند، من می‌مانم. اگر تمام دروازه‌ها بسته شوند، من دری تازه خواهم ساخت.

و حالا، تو همان دختری هستی که خاموش ماند.

اگر شب‌های تار آمد، به یادت آر که خورشید»
نه از پشت شیشه، که از دل تاریکی برمی‌خیزد»

با افتخار،
زنی از آینده که تو او را ساختی.